

و همان طور با چشم هایی که از پشت گونه های جم شده به زحمت دیده می شود آرام ما را با تعجب متعجب می کند تا رد شویم. چاره ای نیست باید به مقر فرماندهی نیروهای متحد شمال در جنوب افغانستان برویم و موضوع را برای «دوست محمد نظیر خان» فرامنده این مقر توضیح دهیم. تقریباً خوشحالیم و معاوضی نمی کنیم. وارد که می شویم، همه بر می خیزند: «مردان! رو بندگان ای نصفه - نیمه و دوست محمد که در آن مجلس نشسته است. هبیت مردان افغان با کلاشیکف دیدنی است بیاد حرف های فریدون صدیقی می افتم:

«بین پسر جان خرنگر یک بازیگر - کارگردان است. این بازیگر هم باید نقش بازی کند و هم با کارگردانی قضا را مال خود کند.»  
- شما دوست دارید یکی بیاید خانه تان از مادر و خواهران عکس برداری و فیلم برداری کند.  
- مسلماً نه... ولی خوب ما روی این که شما به عنوان نیروهای متحد شمال آدم های روشن فکری هستید خیلی حساب باز کرده ایم... ایران با شما دوست است و ما به شما اعتماد داریم. نباید رابطه ها با این حرف ها فقط به خاطر شغلان است از بین برود!

- فرمانده اینجا که نامحرم نیست اجازه می دهد با هم عکس بگیریم، البته باید اسلحه ات را به من بدهی!  
کامران عقب عقب می رود و عکس می گیرد. تمام شد فضا مال ماست و حالا می توانیم با دوست محمد نظر خان نشینیم. گپ بزیم...  
امروز آخرین روز اقامت ما در اردوگاه میل ۴۶ بود فردا بر می گردیم. چیزی شبیه تعطیلات آخر هفته اما همین دو - سه روز هم کافی بود تا همه چیز رنگ عادت به خودش بگیرد. کاشفی خوانساری می گوید:

«می توانم یک عمر اینجا بمانم و زندگی کنم؛ بدون احساس دلنگی و بدون احساس نیاز به چیزی بیش از این».

شب دارد چادر سیاهش را بر پا می کند و فانوس کم سوسو ماه را می آویزد. مردان سازهایشان را روی شانه گذاشته اند و ده هایشان را به پهلوی گرفته اند. دوباره صدای رباب و غش غش خنده ها فضای نیمروز را پر خواهد کرد.

جای تعجب است دختری ۱۵ ساله با دست های حنا زده بدون روپوش پیش می آید.

- استم چه دختر -  
گل سیم، اهل دل آراموم  
غروب پیرمردی دل آرا می بیعتی برپایه می خواند: «تا دل آرقه رفت تو، تا دل آرقه خوشی برده تو، مرا به ایران ببرد که از زمان ظاهر شاه آمده ایم»  
این باطنیه هزاره ها را هم باز ترند و می توانی دم چادر زنان شان را بدون روپوش بیستی البته اگر سربازی تو را ندیده باشی.  
ظاهر پیرمردی از هزاره از من و کامران خواست برویم دم چادر و عکس خانوادگی بگیریم و وقتی برگشتیم ایران چاپ کنیم تا فامیل خیردار شوند آنها زنده اند! عکس می گیریم و دختر شوی مرده اش لال بی بی برلیمان بر دهنی پاره می گوید و می خواند.

ما که به چادر بدزلال بی بی رقتیم بچه های همسایه بغلی هم آنجا بودند.

چند بچه یعنی پسر:  
- چند بچه داری  
- چند بچه هم خرتند.  
- چند تا دختر؟  
- تا نا  
شب قبل از آنکه پسر بچه کم شد، اهالی تا نیمروز و قندوز رفتند و پیدا نکردند. به ساعت شش بی بی شده یعنی چه چاه؟  
- یاد شام برد  
- هر هر فکر می کنم معنای این جمله را نمی فهمم. دیگری فرستی نمانده است، باید به گورستان هم سری بزیم.

اینجا یازده قبر کوچک و بزرگ در کنار اردوگاه آرام خفته است. یازده تل خاک با سنگ چین و علامت محوطه قبرستان آب و جارو شده است، می ایستیم و فاتحه می خوانیم.

ماه بیبی همان صبحی که ما وارد اردوگاه شدیم کودک پنج ساله اش را به خاک سپردیم. حالا او زنی نشناخت و نمی خواهد که فرزند حنتی بعد از جنگ. چهار قبر قبر کوچک فرزندش را چهار ستون چوبی زده و ده ده دعا را به شکل مثلث تا کرده و در پارچه های رنگ به رنگ بر بالای قبر آویخته است. می نشینیم و فاتحه می خوانیم.

عبد الرسول هنوز وسط جمعیت نشسته و مردم می خندند. خندانان مردم در این شرایط شاید هنر بزرگی باشد اما مردم افغان عادت دارند از ته دل بخندند و از ته دل گریه کنند.

روی توپهای فرانسوی دراز می کشم، دست هایم را زیر سرم می گذارم و به دست های خابسته گل می افتم فکر می کنم به لال بی بی و فد پاره پاره اش خنوز از آن بیرون صدای خنده می آید که بیکاره ناله گولوله ها با خنده مردم اردوگاه پیوند می خورد. آرام آرام صدای توپ، چیلچه، گولوله های رسام و... خدای من قیامت می شود. دست با کامران پارغی می روم سمت مردی که کلاشیکفش از رو به آسمان گرفته و ستاره ها را به رگبار بسته است. گبر افتاده ایم، اما می گفتند که اینجا امن ترین ناحیه افغانستان است! خراب دست تمام می شود و تا بخواد خشاب دیگری بگذار پای او را می گیریم. کامران می پرسد:

«آقا آمریکایی ها حمله کردند یا با طالبان درگیر شده اند؟»

«نه... نه مگر خبر ندارید فردا عید قربانه، جشن گرفته ایم».

ما صبح علی الطلوع بر می گردیم، پیش از آنکه اهالی اردوگاه از خواب برخیزند. جدایی به همین راحتی ما هم نیست. بینی من در پهنای کویر کم می شود و اردوگاه با نخستین رگه های نور در وسعت خاک رنگ می بارد.

به پشت بوم بدیدوم همسرت یار  
بیفته خون مو بر گردنت یار  
آسمان بی ستاره

این نخستین شبی است که در اردوگاه می گذرانیم. آسمان اینجا چقدر کم ستاره است، هوا بیکاره سرد می شود طوری که باید پالتوهایمان را بیوشیم. جلوی چادر هلال احمر، مردان و پسران بسیاری نشسته اند و مشغول تماشای زیر آسمان شهرند: یک تلسکوپ پارس گرونیک میلی ۲۶ اینج یکی از تلسکوپ هلال احمر می گوید: «اولی فقط به تصاویر نگاه می کردند، هر تصویر که باشد، اما حالا برنامه ها را انتخاب می کنند: زیر آسمان، خط قرمز...»

برنامه که تمام می شود روبروی چادر ما حلقه بزرگی تشکیل می دهند و دور تا دور می نشینند، به احترام ما پتو پهن کرده اند.  
صدای رباب ریچه دلنشین است، عبدالرسول هنرمند قندوزی بلند می شود که برقصد او کارمند صدا و سیما کابل است، «مردی پنجاه ساله، راست قامت و ورزشی. خودش می گوید سه هنر یاد دارم: پشتک یاد دارم، شعر یاد دارم، مسخره بازی یاد دارم!»  
عجب می رقصد این عبدالرسول ارقصی مردانه و موزون بادست های باز شلاقی. گاه در تندی اوج رقص بیکاره می ایستد و ریش بلند و جو گنده می اش را به چپ و راست تکان می دهد، همه می خندند، از ته دل. بلند می شود که عکسش را بگیرم، با نور فلاش خود را به زمین می کوبد و با هم شلیک خنده ها، از همانجا خود نرم روی دست هایش بلند می شود و وارونه دور می زند. بعد دو تا پشتک وارو و دوباره رقص. صدای رباب اوج می گیرد.

این کار هر شبه مردم اردوگاه است. زمان هم آن سوی اردوگاه مجلس گرفته اند اما هیچ مردی حق نزدیک شدن را ندارد. مردم افغان از ته دل می خندند و از ته دل گریه می کنند.

عبدالرسول اصرار دارد که ما هم برقصیم. بر سر هم می زیم تا بالا خه یکی را بلند می کنیم با رقص وارد محوطه می شود و ادا و اصول در می آورد. عبدالرسول که حساسی رویش کم شده بر می گردد، انگشت به دهان می گیرد و تعجب اغلی میز می کند. همه می خندند اما دوست ما سرش به کار خودش گرم است.

بابا گفت و گوئی تمدن ها  
- سر میز ما هم می  
جلس خوش ادامه دارد، بر می گردم که دست هایم را بشویم و شام بخورم، بچه ها کنار تاکنر آب ایستاده اند و با تعجب بار نگاه می کنند که مشتکی ریکا به دست هایم مالدیه ام و آب را ول کرده ام.

یکی از بچه ها می گوید «تل آنتی باکتیرال دارم... مدتی طول کشید تا ترس چاه از آب بریزد، برای این کار گاه مجبور می شدیم با آفتابه آب بازی کنیم اما حالا وضع بهتر است... بچه ها آفتابه را می گیرند که من دست هایم را بشویم بعد هم من آب روی دستشان می ریزم».

شام سوسیس داریم کاش غذای افغانی می خوریم!  
گل سیم  
پاهایم درون کیسه خواب دم کرده است. میان خواب ویداری چکه های آب را روی صورت احساس می کنم، صدای باران می آید، باید آب دیدار شوم. باران از گوشه چادر تو آمده اما دور ستون چوبی، یک چیزه کوچک باقی است. کزری نمی شود کرد، پوهارا دور تا دور چادر می چینی که آب را تمیص نگه دارد. آن وسط باید به شکل یک ستاره شمع بر می خوریم و پاهایمان را جمع می کنیم توی شکمان.

صبح دو پیرمرد افغانی که برای هلال احمر کار می کنند، جل و پلاسمان را پهن می کنند جلوی آفتاب بعد هم دست در کمر هم می برند و گشتی می گیرند. هیچ اثری از باران نیست، زمین تشنه همه جا را بلعیده است. امروز بسیار سرخالم، باید همه جا را سرک بکشم و با دقت بینیم. طبق معمول با کامران از گروه جدا می شویم نخستین چیزی که نظرم را جلب می کند دختر ۴-۳ ساله ای است که نشسته در لگنی فلزی لباس می شوی، بلند می شود تا چیزی شبیه روسری روی قطاب مورب چادر پهن کند. چشمش به ما که می افتد، یک قدم به عقب برمی دارد می ایستد و با نگاه های کم مرده است مثل اینکه بازی نمی کند، واقعا لباس می شوی. آن طرف تر مردم برادر یک درختن دارد و گالان و گالان جلوی تاکنر آب صف کشیده اند. دو صف بسیار طولانی یکی مردان و دیگری دختران کم سن و سال و تک و تک زنان با روپوش های رنگ به رنگ دیده می شوند. به طرف زن ها می روم، خیلی دلمان می خواهد بدانیم که آنها از این برخورد مردان راضی هستند یا نه، برخورد مردان هم نه، برخورد نوعی سنت و عرف مردی با اسلحه جلوی می آید تقریباً عصبانی است و از ما می خواهد که دور شویم.

ما خوبترگاری می و هواییم از وضعیت زن ها گزارش بگیریم  
وضعیت زن ها خیلی خوب است، آنها از این نظرها خیلی راضی اند، شما حق ندارید آنها حرف بزنید.

او را کمی آرام می کنیم. پادمان می رود نامش را ببرسیم اما می گوید که از طایفه تاجیک هاست.  
- ما فکر می کردیم این قانون طالبان است.  
- نه پیش تر بود، بعد در این مملکت فقط خانم ها معلم و کارمند حق داشته که عکس برداری و فیلم برداری کنند یا از زبان خود حرفی بزنند. این همه مردم (همال داره و داهاتی اند، چه می فهمند عکس یعنی چه؟)

- یعنی یک نوع تبعیض به؟  
- ها... به... نه... نه... با فامیل هایشان حرف می زنند اما فیلم برداری حق ندارند. آن طرف تر عده ای بار پهنه روی کپه ای از خاک دراز کشیده اند و حمام آفتاب می گیرند. مرد ۴۰ ساله ای که به پشت خوابیده، دست هایش را زیر سرش جابجا می کند و دهن در عینی می کند طوری که تا اعماق گلویش پیداست



## خط صفر

گزارشی منتشر شده از نخستین روزهای

حمله آمریکا به افغانستان

محمد مطلق

این اردوگاه حتماً هنرمند و شاعر و معلمی هم هست. در دهی غروب بر می خیزم و پتوهای نرم و سیاه رنگ فروخورم را در گوشه چادر تا می کنم. بیرون می روم و هوش هایم را بر می کشم از هوای تازه هر سوی اردوگاه را که می نگریم بیان است و نیایان و زمین در انتهای نگاهت با آسمان پیوند می خورد.

راستی خوبترنگ کجاست؟ گورستانی که چندنی پیش آباد شده و بعد از چندنی هم تنها یادگار این روزها خواهد بود.  
از کنار هر چادر که رد می شوی صدای ترانه می آید، موسیقی همه چیز این مردم است، صداهای خشک و خشن در اما شاداب در مثل ستاره های چتر در هوای از شن.

چند ساله؟  
بلدی آواز بخونی؟  
پدرت کجا مرده؟  
وقتی از غذا حرف می زنی همه چی چپ نگاهم می کنند اما واقعیت این است که شکم گرسنه حس هم دردی را در من کم رنگ کرده. من به خواب و غذا احتیاج دارم اما این عیب بزرگی است؟ نکنند ما را آورده اند اینجا که مثل مردم افغان گرسنگی بکشیم! بالاخره مردی که بر پیراهن هلالی سرخ نقش بسته، با کیسه های بزرگ پلاستیکی غذا وارد می شود، باید بگردم و پرتین طرف را پیدا کنم.

حالم به هم می خورد از سوزخ کردن این مردم بدبخت. اصلاً نمی خواهم به فقرا افغان ها فکر کنم، در

خوش و بش می کند. همان طور که نامه را در دست دارد ما را نگاه می کند و می خندد، لب ها را تا بنا گوش کش می دهد و می گوید: «خوش آمدید»  
حالا دیگر لایه از مرز گذشته ایم، اینجا نیمروز است

امن ترین استان جنوبی افغانستان، اردوگاه میل ۲۶ انتظارمان را می کشد.

آقا خود کار داری؟

ساعت یک و نیم بعد از ظهر است، اردوگاه میل ۲۶ با ۸ هزار نفر جمعیت نمونه ای است از قومیت های مختلف افغانی: کلاه های طلایی قندهاری، لباس های گشاد بلوچی، گردن گل های سفید، چشم های مورب تاتاری، کتوبه های سوخته و پاهای برهنه. زنان و دختران کمتر دیده می شوند. آن روبروی بیاروینده سبز در تاریکی چادر نشسته است از مینوی یوس که می پیاذه می شوم بچه ها دوره مان می کنند:

این تنها جمله ای است که در نخستین برخورد با کودکان افغان می شنوی.

بچه ها وسایل شان را برت می کنند توی چادر و با شکم های گرسنه و چشم های خواب آلود مشغول مصاحبه و عکاسی می شوند. شاید به این می اندیشند که فرصت ها را نباید از دست داد.

من بر می گردم، باید فکری برای شکم بکنم، بعد هم یک جای دعا و خواب قبوله می چسبید یکی از شکرگاران که پیراهنی آستین کوتاه پوشیده - تقریباً چیزی شبیه زیر پوش - آفتاد خود کار و دفتر یادداشت و دوربین و واکمن از گردنش آویزان کرده که در این ایام میز پر نمی دارد. ادیبان مثل گلده سرزنده بزهای خنتر است که بدون ارائه مدرک از مرزها عبور می کند.

رنگ شاداب پرچم در این برهوت دنیایی از وجد و غرور را در دلت زنده می کند. یاسگاه به سبک قلمه های قدیمی ساخته شده است. چند قبضه دوشکا، یک توپ و چند درخت تنها نشانه های سربسزی و زندگی در این بیابانند. سرباز ایرانی با لباس چریکی نزدیک می شود و مدارکمان را بررسی می کند. او بسیار ورزیده و بیخه نشان می دهد. به راه می افتم، سربازی را می بینم که در حال وزن شدن است. یک خط مستقیم را می رود و دوباره برگ بر می گردد، گام هایش را نگاه می کند، مانند کسی که روی خواب شده ای قدم بزنی. اینجا آخر دنیاست.

سرباز افغانی با لباس کلد بلوچی و دستاری قهوه ای رنگ و کماولبی، نامه را سر و ته گرفته و با انتقاد

روی صخره مرزی گله سرزنده ای از بزها در حرکت است. بزها چغرتز از گوسفنداها هستند، نمی بینی روی شن های بی آب و علف چطور بالا و پایین می پرند؟

تقریباً هیچ جاده ای پیش روی ما نیست، احساس می کنم کم شده ایم و بی هدف لای تپه های شنیش می روم.

«مرز» مفهومی که بسیار بدان اندیشیده ام.

- آقای راننده کی به مرز می رسیم؟

- تقریباً ده دقیقه است که از مرز گذشته ایم. یاد می آید از کنار چند قلوه سنگ در شدمیم که آنها را با رنگ آبی علامت زده بودند، چیزی شبیه قسمت کردن گندمزار.

مرز گلد اسمیت همین جاست! همین طور که نمی شود، اگر یک نفر سنگ را بر بردارد و کسی آن طرف تر پرت کند چه؟ کیلومترها خاک دو کشور جابه جا می شود! این جا هیچ چیز هیویت مشخصی ندارد و تنها طبیعت ناباور است که خود را برهنه می کند.

داخل مینوی یوس پیر از گرد و خاک می شود، شیشه ها را می کشیم. روزنامه نگاران طیف های مختلف که همه مدتی در ادیبان دارنده در انتهای مینوی یوس جمع شده اند و شوخی می کنند. هر کدام از آنها ادعا می کنند اگر پایشان به خاک افغانستان برسد، آن یکی را تحویل خواهد داد و بعد بلند بلندن می خندند. شاید ایران و افغانستان مرز داشته باشد اما ادیبان مرز بر نمی دارد. ادیبان مثل گلده سرزنده بزهای خنتر است که بدون ارائه مدرک از مرزها عبور می کند.

رنگ شاداب پرچم در این برهوت دنیایی از وجد و غرور را در دلت زنده می کند. یاسگاه به سبک قلمه های قدیمی ساخته شده است. چند قبضه دوشکا، یک توپ و چند درخت تنها نشانه های سربسزی و زندگی در این بیابانند. سرباز ایرانی با لباس چریکی نزدیک می شود و مدارکمان را بررسی می کند. او بسیار ورزیده و بیخه نشان می دهد. به راه می افتم، سربازی را می بینم که در حال وزن شدن است. یک خط مستقیم را می رود و دوباره برگ بر می گردد، گام هایش را نگاه می کند، مانند کسی که روی خواب شده ای قدم بزنی. اینجا آخر دنیاست.

سرباز افغانی با لباس کلد بلوچی و دستاری قهوه ای رنگ و کماولبی، نامه را سر و ته گرفته و با انتقاد

